

ایستگاه پنجم

بهمن محمدی

هدفون توی گوش، داخلِ محفظه‌ی گنده‌ی قرمز رنگِ فلزی‌ای هستم که اسم‌اش را اتوبوس گذاشته‌اند. سرِ پام و گیر کرده‌ام وسطِ ازدحامی که سرپاهای اغلب بی‌سر و پا درست کرده‌اند. سخت است جابه‌جا شدن. یک موسیقیِ خوب توی سرم می‌کوبد. برای این‌که توی بردنِ نامِ برگزیده‌هایم تبعیض نشود، ترجیح می‌دهم اسم‌اش را نبرم. مردان سیبیلو تصاویری‌اند که مجبورم منطبق‌شان کنم با موسیقی.

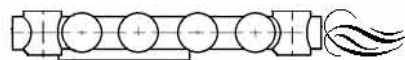
مردی که جلویم ایستاده به یک جایی، کنار سرم، زل زده است. اسم‌اش را "هاما" می‌گذارم تا مجبور نباشم مرد صدای‌اش کنم. گاز و ترمزِ اتوبوس رقص موزونی به اندام‌اش می‌اندازد که انگار، دارد از موسیقی بیرون می‌آید. عدسی چشمِ هاما تکان‌تکانِ ظریفی می‌خورد. از اضطراب است. او متوجه نگاه خیره‌ی من شده، نگاه‌ام را از روی‌اش می‌دزدم تا بیش‌تر از این آزارش ندهم. دارم پایین را نگاه می‌کنم و شک ندارم که مرا زیرِ نظر دارد. شلوارش را زیاد بالا کشیده و ناخواسته نظرم را به نزدیکی کمربندش جلب می‌کند. تردید ندارم که متوجه جهتِ نگاهِ من شده اما، با مقداری سوءتفاهم. چون پایش، از زانو، کمی حرکت دارد و دست چپ‌اش را، که محکم به دورِ دسته‌ی یک کیفِ چرمی قهوه‌ای پیچیده، به جلوی کمربندش می‌برد.

نزدیک ایستگاه پنجم است. می‌خواهم از هاما بگذرم تا پیاده شوم. رو به در می‌کند و مانع می‌شود. می‌خواهد بگوید خودش هم در این ایستگاه پیاده می‌شود. رفتارش قدری زننده است. اما مرا ناراحت نمی‌کند.

ایستگاه پنجم. اتوبوس می‌ایستد. در باز می‌شود. هاما بیرون می‌پرد، و به دنبال‌اش جمعیتِ هولناکِ مردانی که به سمتِ در یورش برده‌اند. کمی صبر می‌کنم تا سیبیلوها رد شوند. دستی به سیبیل‌ام می‌کشم و راه می‌افتم پشتِ سرِ شلوغی. کم‌کم جمعیت به این‌طرف و آن‌طرف پراکنده می‌شوند و فقط هاما می‌ماند. چند دقیقه‌ای هم‌مسیریم. یک لحظه بر می‌گردد و به من نگاهی می‌اندازد، اما تند روی‌اش را می‌چرخاند. این‌کار را سریع انجام می‌دهد. شاید به خیال‌اش این‌طوری متوجه نشوم که مرا دیده است.

چند دقیقه‌ای است به هاما عادت کرده‌ام. باسنِ بزرگ‌اش، از پشتِ شلوار جین آبی، توی چشم می‌زند. نه این‌که تمایلاتِ خاصی در میان باشد. تنها رابطه‌ای عاطفی بین مغزم با اطراف کمر بندش به وجود آمده است. همچنان به راه‌اش ادامه می‌دهد و کم‌کم از پیاده‌رو به سمت چپ منحرف می‌شود. مسیرمان از هم جدا شده، چند قدمی دور می‌شود. شاید دیگر نبینم‌اش. آرام‌آرام از جلوی چشم‌هایم محو می‌شود و توی هاله‌ی غلیظی از دودِ آگروز فرو می‌رود.

زمستان 87



www.MindMotor.info